

بسم الله الرحمن الرحيم



سحره ای روبه دریا

مجموعه اشعار

حزین (زهره) خوش نظر

[/http://hazzin.blogfa.com](http://hazzin.blogfa.com)

نسخه ی تصحیح شده (مجموعه اشعار حدیث نفس به انضمام نثر ادبی، دل نوشته ها، و اشعار ی چند)

پاییز سال ۱۳۹۴

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بجان که تو دانی (حافظ)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خداوند بخشنده مهربان

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ﴿١﴾

بخوان به نام پروردگارت که خدای آفریننده عالم است

خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ ﴿٢﴾

آن خدایی که آدمی را از خون بسته بیافرید

اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ ﴿٣﴾

بخوان و (بدان که) پروردگار تو کریم‌ترین کریمان عالم است

الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ﴿٤﴾

آن خدایی که بشر را علم نوشتن به قلم آموخت

عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ ﴿٥﴾

به آدمی آنچه را که نمی‌دانست تعلیم داد

و «خواندن» اولین فرمان پروردگار کائنات

و او که خواندن زندگی‌اش بود، و محط‌های سبزه‌رویش بود، و خواندن عادت جاری بودنش.

و هستی خود کتابی پر از غزل و قصیده و ترانه و رباعی.

و کلمه خدا بود، و کلام او بود، و کتاب آفرینش پر بود از تکرار نام او، که جز نام او نبود.

و کتاب طبیعت همه پر از آیات او، و قلم جاری **عشق** در دستان او،

می‌نویسد، می‌نخارد، نقش می‌زند، و کلمه کلام می‌شود، و الفبای زندگی، و خط سرنوشت،

و آغاز راه، و پایان راه، و ظاهر حیات، و باطن زیست‌مان خود اوست که فرمود:

هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

اوست اول و آخر و ظاهر و باطن،

اقرء بخوان.

واو می خواند، تکرار می کند، شعله را بجه می کند، بانورانس می گیرد، و دتانش کرم می شود.

اقل

واو می خواند، شعله ها در او می رقصند، واو جان می گیرد، و چشانش با کلامت پیوند می خورد، واو کرم خواندن.

و خواندن بی نام تو هرگز.

نام تو را می خواند، و در زیر باران رحمت، جان تشه اش را، و دامن آلوده اش را، و روح در دمنده و بقرارش را،

از هر چه غبار، از هر چه بی تو بودن، از غیر تو می شود.

و شعله ها کسترده می شوند و بالامی گیرند، واو می خواند به نام پروردگارش.

و نامت نور می شود، و نور بالامی گیرد، و شعله ها می رقصند، واو می خواند.

و بخاندن لیسب آتش است که کرم می کند، که می سوزاند، و غبار می سوزد، و روح در دمنده تر و بقرار تر.

و شعله ها می کسترند، و جانش در میان شعله ها بقرار تر.

واو می خواند، به نام پروردگارش که انسان را آفرید.

و نور بالامی رود، و آتش زبانه می کشد، واو می خواند به نام تو.

به نام خدایی که به انسان آنچه را نمی دانست آموخت.

و نور به آسمان بال می کشد، و زمین کرم می شود، و شعله ها می سوزاند،

و او که سوختن آئین زندگی اش بود، و آموختن سوختنی مکرر،

و آموختن روشنائی جان بر کستره می هستی، اما درون رنج.....

و رنج که همزادش بود، و زیستن در نور رنج مضاعف. و آموختن زیباترین چراغ هستی، و آتش زنده اش رنج،

و زندگی از درون رنج زاده می شود.

و خواندن و آموختن، و راه سپردن در نور، درون شعله ها رقصیدن، ذوب شدن، غبار از دل فرو شستن، سوختن و

خاکستر شدن، دین او و مذبحش، و زیستن درون رنج آئین زندگی اش.

و او، جانش از درد و شوق سربرمی کشد، و زندگی از درون این شوق زاده می شود، و راه می سپرد، و لحظه ها به نور

پیوند می خورد، و گل کلمات می شکند، و نام تو بر کستره می هستی نقش می بندد.

و کوه ها نام ترا تکرار می کنند، و پرندگان نام تو را می خوانند، و ابرها نام تو را می بارند، و زمین از نامت زنده می شود

، و نام تو بر اندام هر درختی پراز شاخه های سبز حیات.

و عشق جوهره می هستی، و عشق رمز حیات، و خون عشق درک هر برگ، و نبض عشق در ضربان هر گل.

و خواندن و آموختن، پرواز با بال و پری سوخته، و به سوی عشق پر کشودن، و اوج گرفتن، و از گردونه می هستی

خارج شدن، و در دل این بی نهایت ذره شدن.

وذه که سبکبار می شود، اوج می گیرد، می سوزد، می رود،
و قطره به دریا پیوند می خورد.



به نام حضرت دوست که هر چه می بخارم از عنایت اوست



حوض اندیشه ی من یک دفه دریامی شد

کاشکی پنجره ای بود دلم وامی شد



کاش می‌شد همه‌اش از تو بنویسم، کاش.....

تمام واژه‌ها برای نوشتن نامت کم است.

نام تو روی سینه‌ی هر برگ، نام تو روی سرخی هر گل نقش بسته است.

نام تو مهتاب تمام شب‌های زمین، نام تو نور آسمان‌ها و زمین، نام تو یعنی حیات و زندگی.

یا حی و یا قیوم.

تمام واژه‌ها از آن تو ست، نام تو در قلب‌های عاشقان مدام تکرار می‌شود. نام تو نبض زندگی، و خود زندگی ست.

نام تو بارانی است که از آسمان فرو می‌بارد، و زمین از نامت زنده می‌شود، و دشت پر می‌شود از خون شقایق.

از بهیبت نام تو دل کوه آب می‌شود. نام تو آتش‌نشانی ست که مدام شعله می‌کشد و دل‌های عاشقان را در خویش

دوب می‌کند.

کاش می شد فقط از تو بنویسم، کاش.... و نمی توانم.

به نام تو که می رسم قلم تاب نمی آورد، لال می شود. و همین چند سطر هم چگونه بگویم که چگونه رقم خورد.

نام بلند تو را باید با قلم **عشق** و مرکب خون نگاشت. نام تو را چگونه بنویسم بی اذن تو.

نام تو نور است، نار است، شعله می کشد، می سوزاند، تپش می کند و زمین از نامت زنده می شود،

و نام تو بر اندام هر درختی پراز سینه های سبز حیات.

عشق نام دیگر تو است.

نام تو را چگونه بنویسم؟ با کدام واژه؟ واژه ماهمه از آن تو است،

واژه تویی، و کلمه تویی، و کلام تویی، و قلم تویی،

و نور تویی، و نار تویی، و کتاب تویی، و دفتر تویی، و کاتب تویی، و خواننده تویی، و میزان تویی،

تماچه فرمائی چه بنویسم.

ن والقلم وما یسطرون سوکندبه قلم وآنچه می نگارد.

سوکندبه نام زیبای تو،

که خط توئی، و خطیب توئی، و خطابه توئی، و نگارنده توئی، و مخاطب توئی،

و فریاد قلم، و ناله های جانسوز قلم، و آواز قلم، و سماع قلم، همه از تو ست.

و سپیدی کاغذ و دفتر و دیوان، و صف کشیدن های کلمات، و سبقت گرفتن های شان، و....

همه، هر چه که هست، و هر چه که نیست، همه از تو ست. و سیاهی قلم، و سپیدی کاغذ، و سطور از پی هم نگاشته می شوند.

و چنین است که اشک قلم بوسیدنی ست، و بوی قلم بویدنی ست،

و جای پای قلم سجده گاه صاحب دلان.

و قلم به چنان بی تاب و بی قرار، روی سینه سپید کاغذ می دود تا نقطه از نام تو بنویسد،

و بگوید، و بخواند، و حرف بزند، و فریاد بزند، و نمی تواند....

انگار لال شده است، انگار لال شده ام،

و این دست توست که می نگارد، و با اذن توست که کلمات جان می گیرند، و گناشته می شوند،

و می خوانند، و می رقصند، و می چرخند، و می چرخند، و می چرخند.....

آه از این کلمات که قفسه انگیزی شوند، و شعری شوند، و آوازی شوند، و سوزی شوند، و سازی شوند، و.....

اما بی صدای بی صدا.....

و بی صدای بی صداناست گناشته می شود بر صفحه ی دل....

و دل زنده می شود، و جانی تازه می یابد، و می خواند، و می رقصد، و می رقصد دیوانه وار، و می چرخد دیوانه وار،

وست می شود. و کلمه مست، و کلام مست، و قلم بی تاب و بی قرار و مست،

و این سکر دل اکثراً نام توست که جهانی را مستانه در مدار خویش به گردش و چرخش در آورده است.....

و نام زیبای تو زیور هر دقتر و دیوانی، و نام بلندت نوری بر تارک هستی،

و جهان و هر چه در آن است از نام توست که حیات یافته است.

که حیات توئی، و حی توئی، و قیوم توئی، و قامت دل آراسی قیامت توئی.

و **عشق** از نام توست که زنده است، و حی است، و ابدی ست، و مرگ نمی شناسد.

که **عشق** توئی، و **عاشق** توئی، و **معشوق** توئی، و دل توئی، و دلدار توئی، و بیدل توئی تو....

و من دبدر و غریب، هنوز که هنوز است بدنبال واژه ها سرگردانم، تا با کدام کلمه نام زیست را بنگارم...



اشک مهتاب

و کسی از ماه نرسید چراتنهائی؟

و کسی تنهائی اش را باور نکرد.

این عروس زیبای شب های کویر، چه آسان، و چه بیدریغ نور بی فروغش را که حتی از خودش نیست، به همه جا، و همه

کس ایثار کرده است.

مهتاب به تن هر کوه، و هر دشت، هر جنگل و هر دیا، هر گل، هر پرند، هر دخت و هر برگ،

لباسی از حریر نقره ای نور و مهربانی پوشانده است.

و خودش تنها تر از همیشه، و زیباتر از همیشه، روی پله ی ستاره مانسته و می خندد.

و بوی مهتاب همه جا را پر کرده است.

و اشک مهتاب همه جا را خیس کرده است.

روی آفاق، لای شب بویا، آغوش معطریاس، و حتی زیر شیروانی‌ها را.

اشک مهتاب راز تنهایی اوست.



کسی که مثل یچکس نیست

روی گلبوته‌ی شب / یک نفر می‌خواند / یک نفر می‌خندد /

یک نفر مثل نسیم / به تش مغل سبز / نرم و آرام و سبک / مهربان می‌آید /

یک نفر می‌آید / کسی که مثل یچکس نیست / و سر سفره‌ی دل / نان با عطر **عشق** می‌گذارد / و در باغچه‌ی حیات

گل‌های مهربانی و عدالت می‌کارد / و **عشق** تقسیم می‌کند / و عدالت دیگر عریان نمی‌ماند /

و کو دکان کار دیگر گرسنه و پابره‌نه نیستند / و در شب دلگشایی و فقر / زنی عصمت سبز خویش را به حراج نمی‌گذارد /

کسی که می‌آید / با خودش صبح به ارمغان می‌آورد / نور می‌آورد / و تاریکی می‌گریزد /

و دلگشایی را به منج می‌برد / و فقر در پیش پای عدالت آن عدالت کسرت فرج می‌شود /

یک نفر می‌آید / کسی که مثل یچکس نیست / و جهان در انتظار قدومش / هر صبح و شام / ثانیه‌ها را می‌شمارد /

و شراب انتظار می‌نوشد / ایس الصبح بقریب / آیا صبح نزدیک نیست ؟ /



و خداوند همیشه آنلاین است

و خداوند همیشه آنلاین است / تو باید در دسترس باشی /

و هو معکم اینما کنتم / او با شماست هر کجا که باشید /

و از رک کردن نزدیک تر / و نحن اقرب الیه من جبل الودید /

دستانت را که به آتشش بلند می کنی / همان لحظه هم می بیند / و هم می شنود / و هم پاسخ می دهد /

حالا چرا ما از دریافت پاسخ او ناتوانیم بماند / نکنند که دل هایمان و یروس گرفته باشد /

آنتی ویروس دل بایان فقط یاد اوست / اورا که از صمیم قلب یاد کنیم / حتما دمان می کند /

اذکرونی اذکرکم / مرایا کنید تا شمارا یاد کنم /

و / ادعونی استجب لکم / بخوانید مرا تا اجابت کنم شمارا /

خداوندا /

دلم ویروس گرفته است / مرادیاب /





(مولانا)

کودم منیش جز دیدار من

قافیه اندیشم و دلدار من

سینه از اندوه لبریز و دلم بی تاب دیدارت

بستری از خاک می خواهم

و دیداری

و رای سبز و آبی ها

و میلادی دوباره

در شقایق ها

باشقایق ها

سرخ سرخ

و من از عشق لبریزم

به دیدار تومی اندیشم و

در انتظار سبز فردا

و آبی نگاهت را

میان جام سرخ عشق

با گلواژه های نور

می نوشتم

و من از عشق لبریزم

دلم بی تاب دیدارت

و من گلوازه های نور

در هر جام، می نوشتم



سال با بود که من / منتظر ابر در باغی بودم / مثل نجوای نسیم /

سال با بود که من / باتار ذوق / و پود شوق / با سرانگشتان مهربان خیال / واژه ها را / ریشه به ریشه می بافتم /

و با مژگان خیس از اشک / هزار بار / شانه می زدم /

وامروز / این فرش زیبارا / زیر پای مهربان قلم انداخته ام / تا هر چه که می خواهد / و هر چه که می تواند /

روی آن راه برود / و بدود / و بغلتد / و بازی کند / و بخندد / و بگیرد / که اشک قلم بوسیدنی ست /

و بوی قلم بوسیدنی ست / و جای پای قلم سجده گاه صاحب دلان .



... و اینک / در باغ که نه / که در پیچه ای / به رویم باز شده است /

در پیچه رامی بوسم و سجده شکر می گذارم / و همه جای باغ پر شده است از بوی یاس / و جام لاله است که دست به

دست می شود / و باران می بارد / و پرمی شوم از طراوت باران /

باغبان هستی در پیچه ی **عشق** را به رویم گشوده است /

مولانا کنارم می نشیند / هنوز حسام الدین دکنار اوست / و شمس مقابل دیدگانم بر سکوی **عشق** نشسته است / ...

و تمام دقترم پرمی شود از بوی یاس و گل های سرخ محمدی / و پرمی شود از مریم / از شب بو / از نرگس / از شقایق /

از بقیه / و از نیلوفران آبی /



ایجانمی ست

ایجانمخ عشق است / ایجانمی ست /

باید که دل از خویش برگیری / و سرب تیغ عشق / و دل به دریای مجتیش بسپاری /

ایجانمی ست / سرزمین عشق /

سربه قدوش بگذار و دل به تیغ مجتیش بسپار / او کو سپندی از مهر به فدیہ ات خواهد فرستاد /

وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ



مسیح عشق

ای مسیح عشق / یهودای خائن نفس را به صلیب بکش / باتاجی از خارهای مغیلاں /

یهودا را به صلیب کش با میخ های آهنین دعا /

و مسیح خویش را / جان در دوندت را / به عروج آسمان فرست /

مسیح هرگز مصلوب نگشته است / او در عروج آسمان هست /

بگذار تا نقوس های یاد او / بی امان و بی وقفه / در کلیسای جان اهورائیت / بوازند زیباترین آوازی اهورائی **عشق** را /

ز نثار انانیت منحوس نفس خویش را از گردن جانت بکشا /

ز نثار **عشق** به گردن بیند و جان را را می بخش /



قص تن شکستنی ست

در هجوم بی امان اندوه و حسرتی / ناگهان بازی نسیم با مویم / مرا از دنیای ذهن / به آغوش پر مهر آسمان پرتاب کرد /

پرسید: چرا پرواز نمی کنی؟ / دستم را بگیر و با من بیا / آبی بی دریغ آسمان چشم انتظار تو ست /

همان آبی مهربانی که هزاران بار / با چشمانی بارانی / و نگاهی سرپاشوق / به اومی نگرستی / و منظر بودی /

لبین بیا / آن زیبای بی نهایت / آن دلارام / اینک / نظر تو ست /

پرواز کن / پرواز تا بلندای خورشید / تا سوختن در آتش دیدار / تا سرزمین بنی **عشق** و نیاز / تا.... /

ای پرنده می غریب / قفس تن شگفتیست / تن به خاک سپار و بیا /



بوی پاییز

صبح بود /

وزن پنجره را هنوز کاملاً باز نکرده بود / که هوای سرد و ابری و گرفته می روزهای آخر پاییز / او را در آغوش گرفت /

بی اختیار لرزید /

پنجره را کاملاً باز کرد و نگاهش به حیاط انداخت / گوشه و کنار حیاط پر شده بود از برگ های زیبای پاییزی که در دو و چوب / که دیگر نچسب بودند / و در هاروی زمین / آبی کشید و پنجره را بست / با خود اندیشید: / نه امروز نمی توانم / هوا خیلی سرد است / شاید اگر این آسمان ابری کمی اخم های خود را باز کند و به خورشید اجازه ی بخندی حتی کمرنگ بدهد بشود

کاری کرد / اما حالا که /

..... نزدیک ظهر بود / وزن مثل همیشه / در آشپزخانه / مشغول همان روزمرگی های بود / که هر چند برایش لذتی نداشت / اما به آن عادت کرده بود / که صدای فریاد مرد او را از فضای مه گرفته می افکاردش بیرون کشید و در اقیانوسی از تنگه های بزرگ و منهدم کننده که مانند ارواحی سرگردان در آن شناور بودند انداخت /

دوباره مرد فریاد کشید: / اون لباس سفیده من کجاست؟

که زن احساس کرد چیزی در دوشش کنده می شود / می شکست / خرد می شود / و می ریزد /

مثل همان برگ های چند رنگ و زیبای پاییزی / ...

به اتاق آمد و باحنی آرام و شرمندگفت: هنوز نشسته ام / چند روزه که هوا خیلی سرد شده / یک لباس دیکه بپوش /

امروز آماده اش می کنم /

اما نگاه پر از خشم مرد مثل پنجره ی صبح بود / که سرما را به جانش می ریخت /

هوا ابری بود / دلش ابری بود /

و همه جا بوی پانیزمی داد /



قالب شکسته

به راستی چرا بعضی از آدم ها / واژه های محبت / بهدلی / صداقت / و دوست داشتن را از صفحه ی زندگی شان پاک

کرده اند / آیا بی محبت می توان زیست ؟

که اگر **عشق** نباشد / به شوق رویدن کدام غنچه ی شاداب / کدام لبخند صادقانه /

به شوق بوئیدن کدام گل معطر / که مشام جان را نوازش کند /

هر صبح به گرمی آفتاب حیات بخش زندگی لبخند بزنیم /

دنیا چه ارمغانی برای مسافران غریبش دارد ؟

کلهای قرمز پارچه ای گوشه ی اتاق / سربازهای چوبی امید / و همه مات در شطرنج سیاه و سپید زندگی /

صداقت سکه ای ست که دیر زمانی است بی اعتبار گوشه ی تاقچه ی دل ها خاک می خورد /

چگونه بی **عشق** می توان زیست ؟

بی عشق و دوست داشتن / دیگر چه کسی سودای بوسیدن گلی دارد /

و چه کسی کوش جان به آواز پرندۀ ای زیبای سپارد؟ /

عطر گلی می تواند تورابه باغی ببرد، دور دور /

بعضی آدم ها حرف های شان سرب مذاب است / و دروغ ها شان عسل های مسموم /

گاهی صدایت مثل آوازهای های شود که هیچ کس نمی شنود /

از این دنیای مسموم شایک دل داشتم که بخشیدم به شما / بیدی زیباتر است /

گاهی انار دلت هزار پاره می شود /

گاهی کلیم پاره ی دلت پر از خنوبه می شود /

گاهی تنهایی یات / حرف یات / بغض یات / با هیچ کس تقسیم نمی شود /

گاهی / بگذریم /

این هم تصویر دیگری از این دنیا / در قاب شکسته‌ی ذهن من /



من هر چه خوانده‌ام از یاد من برفت الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم (سعدی)



گلزار هستی

آخر این گلزار هستی باغبانی داشته	آخر این مرغ چمن نغمه ز جایی داشته
بر خزان کر رنگ غم پاشیده تقاش فلک	این بهار مست هم صورت نخاری داشتی
ابر رحمت کرببارد بر زمین صدار گفت	ابر هم در آسمان عشق نخاری داشته
بر چمن دست فلک صد عطر و رنگ گل نهاد	گل ز گل خانه بگوید این چمن هم باغبانی داشته
بلبل سر مست از جام و سبوی لاله گفت	لاله زار باغ جنت خونهای داشته
خوش نظر سر مست از جام می و عطر حضور	چشم سوی آسمان بر لب دعائی داشته



عاشورا



کاش زمین قصه می گفت

کاش زمین شعر می سرود

اگر زمین قصه می گفت

قصه خون حسین

قصه نخل های سوخته در امتداد رود

قصه نخل های عطشانک و تشنه کام

و خون حسین

جاری در رک زمان

در بستر زمین

و کربلا

یک دشت سوخته

پراز جام های شکسته می لاله

و خورشید بر سر نیزه

و آیات تبرک نور بر لبانش

وزینب

تفسیر آیه ی نور

وقامت خمیده یاس

سوکوار نور

بانوی آب ها و آینه ها

و گهواره ی زمین

بستر خونین کودک شش ماهه ی حسین

و خون از گلوی عشق

به آسمان فواره می زند

ولیدا

میثاب و بی قرار

بر قامت دلارای سروخویش

بر قامت پسر چشم دوخته است

و ابوالفضل

باب الحوائج، حامل اللوا، قمر العشيرة،

سردار فتح میدان **عشق**

در کار مشک و دندان و تیرونیزه ها

و دست عمار کربلا

در کار بیعت سرخ **عشق**

وفرات

شرمسار و نخل

تشنه‌ی دیدار **لاله‌ها**

وزینب

دکنار خیمه‌ها

باقاقتی دلکش و رسا

و مخزون تر از دیده شفق

به **لاله‌ها**ی پر پروبی سر

به **خون شقایق**

که دشت را گلگون کرده است

به کودکان آیه‌ی تطهیر

به ذوالجناح

به گهواره‌ی خالی **عشق**

به خیمه‌های فرو افتاده **شهیدان** فتح

به رقص شمشیرها و باران نيزه‌ها

به نرگس مست رقیه

که به شبنم نشسته است

به آسمان، به **عشق**، نیایش

به عطش، به ناله‌ها، به سایش

به قلب خویش

به کودال قتلگاه

به خورشید که بر سر نيزه نشسته است

به آیه های فروقاده زقرآن

به والشمس والضحی

به شق القمر

به کاف، هاء، یاء، عین، صاد (کمیص)

به ایتهما النفس المطمئنه

به ارجحی الی ربک

به راضیه مرضیه

به فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

به سوره می نور

به نور علی نور

به سوره می والقدر

به تنزل الملائكة والروح

به العاديات

به الفارعه

به العصر

به كوثر

به توحيد و اخلاص

به يقتلون في سبيل الله

به لا تحسن الذين

به يستبشرون

به اجر عظيم

به يوسف به چاه

به یونس به حوت

به موسی، به عیسی، به نوح

به طاه، به یاسین، به هود

به فرقان، به سجده، به نجم

به عمران، به فاطر، به فجر

به الشمس و الویل و الذاریات

به التین، قلم، عادیات

به السابقون

به قدا فلح المومنون

به ملک و مدثر، به صف

به توبه، منزل، به کهف

به طارق، بروج و علق

به تکویر و ماعون، فلق

به انسان، به مومن، به ناس

به فاطر، به اسری، به یاس

به اعلیٰ، به یونس، به الاشفاق

به رحمان، محمد به الانفطار

به آیات کبری

به قرآن بی سر

به عین عطش، صاد صبر

به سجاد و سجده، به سوز عطش

به سوسن، به **لاله**، به روی نقش

به رخساره ی گل کبودی سیلی

به گلزار زهرا، رخ بهخونیلی

به اشک بتقش، به ماتم به غم

رخ زعفرانی به درد و الم

به مشک و بستی و به چشم قمر

به دستان گلگون جدا از بدن

به ماه و ستاره، به خورشید و **خون**

به جانبازی گل رخ **لاله** کون

به شام غریبان

به اشک تیمان

به کلهای پرپر، به دشت بلا

به ماه **شهیدان** کرب و بلا

به لیلای به اصغر، به تیغ بلا

به آتش، به خنجر، شه کربلا

به بارانی از آتش و خشم و **خون**

شده سینه اش موج دریای **خون**

و دریای **خون** موج زد بر شفق

و گلهای نیلی به جام فلق

سبزه های مستان به جام بلا

و خنجرهای **عشق** در کربلا

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
عَلَيْهِ السَّلَامُ

وزینب سلام الله علیها، جامه صبر در بر خویش، و پشواک نور و موج صدایش در دل تاریخ می پیچد که:

ماریت الاحمیل (من چیزی جز زیبایی ندیدم.)

و شهیدان عاشورا، و عاشورانیان شهید، بر بلندترین نقطه کمال انسانی خویش، نظاره گر چگونگی زیستن، و چگونگی بودنمان.



معلم



تو رسول نور و پاکی، شمع جانسوزی معلم

چشمه ی لطف خدا، باران نوری ای معلم

آسمان پر فروغ علم و تقوی و ادب

ابر رحمت بر کویر تشنه‌ی جملی **معلم**

چلچراغ صبر و ایمان، نور علم و دانشی

جان **عشق** و معرفت سرچشمه‌ی نوری **معلم**

یاد دادی با کلامت حرف حرف زوکی

پرورش دادی روانم با کلامت ای **معلم**

رهنمونم کرده ای سوی صراط مستقیم

حمد تو حمد خدا معنای الحمی **معلم**

تو رسول نور و پاک‌ی دشمن جمل و سیاهی

سوره‌ی نون و قلم تفسیر آنی **معلم**

کوثر دانش ز چغت تا فلفله فواره زد

وز ملک بالاتری بر عرش اعلایی **معلم**

از شعاع شمع تو بزم ادب روشن شده

شمع بزم عارفان و جان ایلمنی **معلم**

خوش نظر اندیشی اش صیقل گرفت از مهر تو

تابناک این کوهر شعرم لطافت ای **معلم**



نیایش



جسم و تن من خاک شد

جانم بر افلاک شد

از تن رها کردی مرا

از خود برون کردی مرا

جام و می و پیانه را

در روح و جانم ریختی

من شور عشق آموختم

من جسم خود را سوختم

آن یارب بی‌همتای ما

آن دلبر شیرین ما

درمانظرهای می‌کند

آن رنگهای کوزه کون

بیرنگ گردیده کنون

آن دلبریکتای ما

آن عشق بی‌همتای ما

با صد نوا صد شور و شیدامی‌کند

ماسوی یارمی رویم

در آن دیار واپسین

سوی بخارمی رویم

اینک کنون من نیستم

این جسم خاکی خاک شد

جان زنده شد از **عشق** او

جام وصال دوست را

با جرعه جرعه خون دل

با اشک دل با سوز دل

هر خط من سرمی کشم

آن یاربی همتای ما

آن دلبر شیرین ما

در روح و جان و جسم ما

هر دم نوایی می کند

هر خط سازی می زند

ساز دلم ساز خدا

این شعر آواز خدا

یار دلم یار خدا

شعر دلم شعر خدا

اول خدا آخر خدا

ظاهر خدا باطن خدا هو الاول والاخر والظاهر والباطن حدید-۳

با این دل افلاکیم

هر خطه ممان خدا

بامهر او عشق دلم

باساز او رقص دلم

باناز او سوز دلم

بانار او من بیدلم

من یک گل و خاکی بدم

یک گل و خاکی بدم

از ناز او از ساز او

اینک من رسوایم

دل بقراری می کند

باسوز زاری می کند

وصل نگار نازنین

از من تمنای کند

من ناز او را می خرم

من ناز او را می خرم

من ساز اورامی خرم

من سوز اورامی خرم

جنت چرا؟

من دوزخ را بادل و جان می خرم

جان سوی او بر می کشد

پر سوخته دل سوخته

از عشق و ناز و شوق او

هم بال و هم پر سوخته

آتش به جان افروخته

این روح من شیدا شده

سرگشته و رسوا شده

این جسم زار و ناتوان

هر لحظه در یاد خدا

باید بسوزد این تنم

باید بنالد این دلم

ای دل بسوز و ناب شو

در پرده‌ی افلاک شو

ای تن بسوی خاک شو

ای دل بسوی نار شو

این نار او نورست و بس

این رنج شیرین است و بس

ای تن بوز و پاک شو

این عشق سنگین است و بس

با شعر من جان سوخته

بال و پردل سوخته

ایکس مرانج سفر

تاب و توانم سوخته

من عشق بازی می کنم

بلبلد بازی می کنم

باساتی میخانه ها

باسوزاری می کنم

اینک توو این جسم من

اینک توو این جان من

ای دلبر زیبای من

اینک فی ای دست توام

یاچنک درچنک توام

بانی نوای عشق را

باچنگ ساز عشق را

بادل نماز عشق را

باخون وضوی عشق را

باتار و پودم عشق را

از نوبیاف و پاره کن

دروی کش میخانه ام

دیوانه ای آواره ام

مست شراب عشق تو

من بنده ای آزاد تو

هم ساقی و شاهد توئی

هم حاضر و غائب توئی

این دایع آتش سوز را

هم درد و هم درمان توئی

این درد سینه سوز را

این آتش هر روز را

آن جام جان افروز را

جام بلور **عشق** را

شهد شراب **عشق** را

باساقی کوثر

جنون عشق را سرمی کشم

هر خط، هر جا، هر زمان

من عشق را سرمی کشم

بلبل نوایی می کند

دل بیقراری می کند

یارب دعائی می کنم

من بیقراری می کنم

راه سفر، هموار کن

دستم بگیر و سوی خود، بانور خود

در قرب خود، را هم بده

جان و دلم را نور کن

آنجا که دلم سوخته

بال و پر دل سوخته

یک سخطه مهمانی ببر

با آن شهید کربلا

یا بنت پاک مصطفی

یا دختر شیر خدا.....

رویم سیاه و تن نخل

غرق کناهم وای دل

ای وای دل ای وای دل

در نار مهمانی روم

بایار مصافی روم

تو مهربانی می کنی

تو منیربانی می کنی

تن را بسوز و سوز دل

جان را بسوز و سوز گل

تا خام پاخته شود

تا بند پااره شود

تاوارهم از جان خود

از این سراو آن سرا

تنها خدا کویم خدا

تنها ترا جویم خدا

اینک من و روی خجل

اینک تو و این آب و گل

اینک من و احسان تو

شمرنده ام از مهر تو

از عشق تو پر می کشم

با مهر تو، بانار تو، بانور تو

من عاشقی‌امی کنم

بابل‌لان‌میوا

من هم‌وائی‌می کنم



پروانه



کرم در پیده‌ی تنهائی خویش

خواب پروانه شدن می‌بیند



شهر



از بانم می تراود هر زمان نام شهید

غنچه ی دل می شکوفد از بهاران شهید

ساز دل هر دم زند صد نغمه از نای شهید

نغمه ی بلبل هم از باغ جاران شهید

دشت و صحرا، کوه و دیا، جنگل سبز خدا

در دل گلوتۀ با عطر دلارای شهید

پر شده دشت و دمن با بوی سرخ هر شهید

سرخ آلاله ها از سرخی خون شهید

هر نکلین اشک مادر، اشک خواهر، اشک پاک دلبران

می درخشد آسمان نور باران شهید

رتبه ی شرم شده بالابه امضای شهید

داغ دل داغ شقایق این دلم طفل دبستان شهید

خوش نظر شد دشت غم از روی گلگون شهید

دشت دل شد لاله کون از لاله ی سرخ شهید

شد دلم باغ جنون از بهر جانوز شهید

کن شفاعت خوش نظر را رویا هم ای شهید



داغ لاله ها

من عاشقم آلاله ها را می شناسم

صد سینه داغ لاله ها را می شناسم

من داغ صد زخم ولی در سینه دارم

حس غریب فی لبک را می شناسم

نی از حدیث **لالہ** ہا صد قصہ دارد

من این حدیث پر جنون رامی شناسم



والفخر سرخ لالہ ہا

فخر خون رنگ شفق میلاد سرخ **لالہ** ہا

دشت فکدہ بستر سردار سرخ **لالہ** ہا

بلبل از بهران یاران نوحه خوان **عشق** شد

صبر هم پر سوخته از داغ سرخ **لاله** ها

خیل یاران یاور سردار **عاشورا** شدند

خون سرداران حق در جام سرخ **لاله** ها

شهد شیرین **شهادت** مست کرده جان شان

حمله گاه **عاشقان** و الفجر سرخ **لاله** ها

همنشین ساقی کوثر شدند یاران **عشق**

و عده گاه **عاشقان** و الفجر سرخ **لاله** ها

خوش نظر از داغ یاران نوحه خوان **عشق** شد

خون جانبازان حق در جام سرخ **لاله** ها



اشک گل



آن شاخه‌ی گل جام دلش پر **خون** شد

آن **لاله**‌ی مست و پر شرر در **خون** شد

صد جام و سوز اشک گل پرمی شد

هم جام شکست و هم سوپر **خون** شد

آن شاخه‌ی گل شکست در جام شفق

از **خون** شفق سیده هم گلگون شد

در باغ و چمن ز سیلی باد خزان

صد شاخه شکست و تن گل در **خون** شد



زورق



زورقی غمگین تر از اندوه

باد و پاروی شکسته

واژگون بر سینه‌ی دریا

ماهی لب تشنه‌ای آرام می‌میرد

پشت یک مرداب

آسمان ابری غمگین

کونه های خیس دیار انوازش می کند

هر شب

من چه پائیزی برگ می ریزم



بعضی مهتاب



کوچه ها خالی تر از تنهایی ست

و بلور اشکی

که به زیبایی مهتاب خداست

گرم روی گونه

مهربان می غلتد

شعری خوانم من

و میان لب ها

این بلور زیبا

ناگهان می شکند

مثل بغض مهتاب



اشک غزل



باغ بلور سینه ام صد گل اشک می دهد

چشم ترم چو آسمان بلور اشک می دهد

چشم ترم قح شده خمر شراب من شده

خمر شراب چشم من باده ی اشک می دهد

این دل پر از شررم جام می و سبوشده

این شرر جام و سبوشده به اشک می دهد

شعله ی چشم تر من نار همه جهان شده

نار به جنت دل و سوز به اشک می دهد

جام می و سبوی من پر ز شرار غم شده

این غم دل به آسمان زهره ی اشک می دهد

اشک همه سبوی من اشک پیاله ام شده

پیاله و سبوی من مستی اشک می دهد

به دشت پر شرار دل اشک غزال من شده

به کوه و دشت چشم من غزال اشک می دهد

اشک غزل چو پر کند پیاله و سبوی من

این دل پر نغمه ی من غزل به اشک می دهد



تنهایی



منم و تنهایی

منم و گرمی اشک

منم آن یاس سپیدی که به دیوار حیاط

مثل یک خط سیاه

در کتاب پاپیر

مهربان خشک شده ست

منم آن قطره‌ی اسکی که ز چشم دنیا

سر و ساکت افتاد

منم آن برگ خزان دیده‌ی زرد

که ز بی مهربی باد

کوشه‌ی باغچه‌ی زندگی اش

در خودش می‌شکند

منم آن سرخی روی گونه

منم آن سردی آه

منم آن زورق تنهای نشسته در آب

منم آن کرم که سیوده به پروانه شدن داشت دعا



صیادی پیمانه



«من مست و تو دیوانه مارا که برد خانه»

من مست غم ^{عشق} بی باده و پیانه

هم مست توئی ای دل هم خانه توئی ای جان

دیوانه ترم از تو با این دوسه پیانه

مستی و می ام از تو دیوانگی ام از تو

شور و شررم از تو ای ساقی پیانه

هم ساقی و شاید تو هم حاضر و غائب تو

هم جان و دلم از تو ای مستی پیمانه

هم سوزش شمع می تو هم سوزش پروانه

پروانه ترم از تو من هستی پیمانه

این هستی من از تو پیمانه می من از تو

هم این غم **عشق** از تو ای سرخی پیمانه

من **عاشق** صیادم در دام تو افتادم

آن دام که انگندی آزادی پیمانه

آزاد کن ای دل آزاد نمی خواهیم

من **عاشق** آن دام و صیادی پیمانه

(مطلع شعرا از مولانا است)



نماز عشق



باخون دل کردم وضو خواندم ناز **عشق** را

هر حمد من یک جام می هر سجده ام یک جام می

هر دم صدا کردم تو را فریادمی کردم تو را

هر رکعتم یک جام شد فریادمی یک جام می

در جام من در جان من آن دیده می کریان من

در دیده می کریان من هر اشک من یک جام می

جام دلم پر شد ز می عقل از سرم رفت دست می

رکعت به آخر می رسید می ساختم اسرار می

خواندم ناز عشق را دادم سلام عشق را

باهر نازم جام می باهر سلامم جام می

سجاده آتش می گرفت از التهاب جام می

مهرم شکست از ساغر صهبای می

دیگر من و می ما شدیم هم ساقی و کوثر شدیم

رنگ زخم یک جام شد خون دلم یک جام می

سرستی آن جام می، شد آتش هر روز من

آن چشم من آن اشک من زد آتشی بر جان می

آتش شده آن جام می خرم شده آن جام می

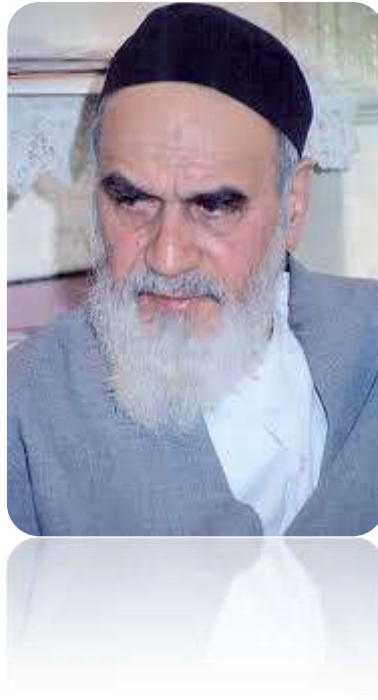
آتش به خرم می زند آن اشک من در جام می

هم ساغر م شد سرنگون خونم درون جام می

خاکستر جسمم در آخر شکست آن جام می



بانک رحیل



«یارم پیکر خود سیر ندیدیم و برفت»

از گلستان دلش غنچه نخیدیم و برفت

هر طرف می شنوم بانگ رحیل از پس و پیش

کاروان می رود و یار بنخید و برفت

من که از هجر رخش بیدل و پرکنده شدم

او که بالاله و شان جام بوشید و برفت

به سراپرده‌ی جان خیمه زده مهر رخس

یار مسانه در این باغ خرامید و برفت

عارض و چشم خارش همه جا جان بخشید

عطر گل بر من بیدل شده بخشید و برفت

(مطلع شعر از خواجه حافظ شیرازی ست)

برای رحلت امام خمینی ره



چند



خال یکی چون تو می شعله به جانم نکند

آتش این شعله می تو سوز به جانم نکند

آتش تو خنده می تو نغمه می جان پرور تو

شعله کند ملک دلم بر همه عالم نکند

از لب پر خنده می تو نغمه می جان پرور تو

شور و شری در همه ی ملک وجودم فکند

سایه شود بر سر من سرو وجود تو شها

سبز کنی جان مرا سایه بر عالم فکند

مست کنی مست شوم رقص کنی رقص شوم

گریه کنی گریه شوم گریه ی من ناله عالم فکند

نار تو یی یار تو یی کو هر شب تاب تو یی

هر کو هر خنده ی تو نور به عالم فکند

ساز منم چنگ منم کز بنوازی تو مرا

رقص کند حور و پری قنبره بر علم فکند



مهمانی



امشب به مهمانی ما آن ماه تابان آمده

خورشید رخشان را نگر شیرازه ی جان آمده

مهرش ز مهرانفرون تراست آن نجم زیبا آمده

آن مهربانندگی سوی شریا آمده

هم کلبه ام روشن شده هم محلم گلشن شده

جان و دلم روشن شده آن مه چه زیبا آمده

آن یوسف کنعان ماسوی زیلحا آمده

شیرین تر از شیرین دلش بامهر فرهاد آمده

هم یوسف جان آمده هم جان جانان آمده

هم بلبل شوریده با آواز زیبا آمده

آن جان جانانم نگر شیرازه می جانم نگر

شیرین تر از جانم نگر بامهر فرهاد آمده

اشب به مهمانی دل هم روی گل هم بوی گل

صدنغمه‌ی بلبل از این آواز زیبا آمده

آواز بلبل را نگر شیرازه‌ی گل را نگر

از حسن آن گل خانه‌ام صدباغ و بستان آمده

این شور و مستی را نگر زیبا پرستی را نگر

با این شقایق ما دلم مخمور و شیدا آمده



سنگ جفا



تیر زنی سر نکشم کشته شوم برای تو

تیر تو را کمان شوم تا سر همت فلنم

تار زنی شعر شوم نغمه شوم برای تو

نغمه بی دل ساز کنم تا سر همت فلنم

کر بکشی نقش مرا نقش زخم برای تو

نقش تو را جان بدهم تا سرمه‌ت فلنم

گر بزی سنگ جاشیشه شوم برای تو

سنگ تو را بوسم و بر سرمه‌ت فلنم

مهر شوم ماه شوم نور شوم برای تو

خنده شوم کریه شوم تا سرمه‌ت فلنم



ساقی بده آن جام را که ز خویش بی خویشم کند سرمست گرداند مرا یگانه از خویشم کند



حیدربابا



حیدربابا آن شاعر شیرین سخن کوشهریارم

آن ساقی دیوان ما آن پیر کوشهریارم

حیدر بابا آن ترک ما آن دلبرم سوی کجاشد

آن یوسف از کنعان ما آخر کجاشد

آن کو که شعر از ساغرش صد جان گرفته

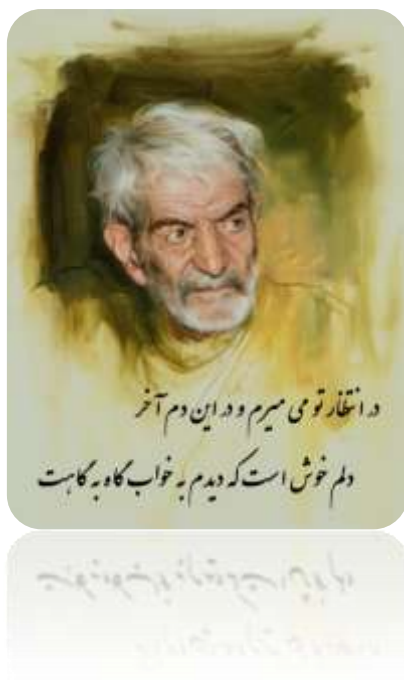
جان سخن از او دو صد معنا گرفته

مستان کویش دم به دم صد جام خوردند

آن تنمکان از ساغرش ممتاب خوردند

حیدر بابا از کوچ او جان سخن سوخت

حیدر بابا از بجز او جان غزل سوخت



(به مناسبت سالگرد گذشت استاد فرزانه شهیار سخن)





عشق

عشق یعنی آشنایی یافتن

از وجود خود را می یافتن

عشق یعنی گل، پرزده، آسمان

عشق یعنی نور آیات نهان

عشق یعنی جان به جانان باختن

وز درون خود نهانی تانصن

عشق بوی مهربانی می دهد

بوی گل های افاقی می دهد



خداوندا

و من مسافر و بیقرار / وز ندانی ظلمت خویشتم / کاش از خویشتن رها می شدم /

کاش نور معرفتی بر من بتابد و مرا از ظلمت خویش براند / نفس مرا به خاک می خواند /

ایران خاک ماییم نه خستگان کورستان / ما خستگان کورستان نفس خویشیم /

ما محبوس چاه ویل هوس های رنگارنگ خویشیم / خاک مرابه خویش می خواند /



و آه چه بگویم که عذاب خوردن گندم چه کرد با انسان /

که از بهشت رانده / که از آسمان جدا یان کرد / که زمینی مان کرد / که تبعیدی خاک شدیم /

که در غربت دگر زمین دست و پستی کوساله ی سامری نفس شدیم / که کوساله پرست شدیم /

دیگر از مانده های آسمانی خبری نبود که کندن و سیار زمین شد کار هر روزمان /

و فرعون در درونان قصر می سازد / که نمرود اناحق می گوید /

و کجاست حلاج تا بر خاکسترش بوسه زنیم /



خداوند

زبانان را به ذکر ت کو یا / و قلب هایمان را به نورت هدایت / و دل هایمان را به مهرت نورانی / و چشمانمان را به دیدارت
روشن / و تمام لحظه لحظه های بودمان را / و نبودمان را / و زندگی و حیات مان را / و مرگ و ممات مان را /

وهر آنچه که داریم / وهر آنچه که نداریم / در اختیار خود بگیر /

و آنی و کمتر از آنی / ما را به ما واگذار /

قُلْ إِنَّ صَلَاتِي وَ نُسُكِي وَ مَحْيَايَ وَ مَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

بگو به درستی که نماز و عبادت و زندگی و مرگ من برای پروردگار جهانیان است





و این دفتر تقدیم به همسر و همسر زندگی ام :

عشق در عالم نمی‌کنجد خداست

حسین وزهرا تنها دو واژه نیستند که به راحتی بتوان در یکدیگر ادغام کرد.

سابقه بیش از ۴۲ سال زندگی در کنار یکدیگر و تجربه و لمس مکرر و لحظه به لحظه **عشق** از ماحزین ساخت.

حرفهایمان شاید بعضی وقتها بوی حزن بدهد اما بوی **عشق** نیز.

دیوان زندگی را با یکدیگر نوشتیم گاهی با قافیه و بعضی دیگر بی قافیه، زیاد مهم نیست، اما کتاب زندگیمان سرشار از ریاحی

دل انگیز **عشق** به معنای گسترده آن است.



... و باغبان، که دانه‌ی دلم را در خاک تو کاشته است، ببه بهار دلت مهمان کرده است، مرا می‌رویند،

دست کنار تو، زیر سایه‌ی سبز تو....





<http://www.aparat.com/v/AYoL5>

(لطفاً روی لینک بالا کلیک فرمایید)

خدایا / بر تو هزاران شکر / روز و شب غیر از نام تو به بیم نرود / دادی نعمت های بی پایان / این همه را جبران / هر

چه کنم / نشود /

احمد نه / سامی یوسف

تقدیم به قلب های مهربان تان و نگاه پر مهر خداوند بر قدی زندگی سبزتان .



خدا دل نازک است / فقط کافی ست / عاشقانه به آسمان نگاه کنیم /



<http://www.aparat.com/v/8VmX4>

موبت عشق / سامی یوسف

التماس دعا به قلب های پر مهرتان .

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی ست

